

یاد منیژه را هم گرامی بداریم

بیژن هیومن پور

۲۵ فروردین ۱۳۷۸ (۱۴ آوریل ۱۹۹۹)



<https://bijan.hirmanpour.net>

دورترین خاطره من از او به شب عروسی‌اش می‌رسد. حتی آن شب هم او را در هیچ صحنه‌ای به خاطر نمی‌آورم. برای من هم مثل بقیه مردم «مبارکه»، در آن شب، «دختر بختیار» را می‌دادند به «پسر میرزا رضا دانش». برجسته‌ترین صحنه‌های آن شب شوخی‌های مستانه آفاتقی، معلم کلاس سوم، با رقاصه دسته مطرب‌های اصفهانی و عربده‌کشی یکی از افراد خانواده عروس بود. پدر عروس در مراسم شرکت نداشت. «بگم میرزا کریم» در گوشه‌ای، در چارقد خودش گریه می‌کرد و می‌نالید که: «عروسی دختر بی‌مادر از این بهتر هم نمی‌شود!» عروسی را برخلاف میل پدر عروس جلو انداخته بودند و او هم در مراسم شرکت نکرده بود. همین باعث شد دختر بچه‌ای که تا آن روز وجودش حتی برای من که برادرش بودم، احساس نمی‌شد، در مراسم عروسی‌اش هم تقریباً حضور نداشته باشد.

*

اوایل بهمن ۱۳۴۹ است. یک هفته‌ای از دستگیریم می‌گذرد. در پاسدارخانه «قلقلعه»، پیش سربازها، زندانی هستیم. «ساواکی» شخصاً می‌آید تا مرا برای ملاقات ببرد. برای رفتن تردید می‌کنم. از ملاقات قبلی در اتاق بازجویی ناراضی‌ام و همان وقت هم گفته‌ام که دیگر ملاقاتی نمی‌خواهم. واقعیت این بود که در آن دوران سرکوب و سکوت، دستگیری هر کس معمولاً خانواده‌اش را در بُهت و ترس فرومی‌برد و ساواکی‌ها از این جو آندوه و سراسیمگی حاکم بر خانواده زندانی برای درهم شکستن روحیه او حداکثر استفاده را می‌کردند. آن زمان، هنوز دوران مقاومت‌های «خانواده‌های زندانیان» و در نتیجه، قطع ملاقات‌ها برای تضعیف روحیه آن‌ها فرانسیده بود. آن زمان، دوران ملاقات‌های وقت و بی‌وقت، علاوه بر ملاقات‌های هفته‌ای دوبار بود. گاه، درست در اوج جلسه بازجویی، به شیوه‌ای که حالا دیگر بر همه آشکار است، سر و کله پدر، مادر، خواهر یا برادر پیدا می‌شد. گاه، برای درهم شکستن زندانی، این ملاقات‌ها از آن شکنجه‌ها مؤثرتر بود.

«ساواکی» با اعلام این‌که منیژه خواهرم جزو ملاقات‌کننده‌هاست و ملاقات جلو در «قلقلعه» انجام می‌شود، نه در اتاق بازجویی، بر تردید من فائق آمد.

غیبت منیژه در جلسه ملاقات قبلی، به من از جانب او نوعی اطمینان می‌داد. در آن روز ملاقات، با همان آرامش و سرزندگی همیشگی، میان بحث‌ها دويد تا بگوید: «من به این حرف‌ها کاری ندارم. تا وقتی تو اینجا هستی، من هفته‌ای دو بار می‌آیم ملاقات و برای تو و این‌هایی که این تو هستند غذا و وسایل می‌آورم.»

همه چیز گفته شده بود.

کسی که نه سال پیش، در مقابل بیماری هولناکی که مرا به سرعت به عمق چاه تاریک نابینایی فرومی‌برد، برادر کوچک‌ترش را در پناه خود گرفت و چنان کرد که نوجوانی روحیه‌باخته به کسی تبدیل شود که آرزوهایی بزرگ، نه تنها برای خود بلکه برای تمام زحمتکش‌ان و ستمدیدگان جهان، در سر بپروراند با همین جمله ساده، در حضور «ساواکی»، به من فهمانده بود که مرا از سایر زندانی‌ها جدا نمی‌بیند.

از آن پس، او پای ثابت ملاقات‌ها بود و من با اطمینان، هر کار و هر چیزی را از او می‌خواستم و وقتی قبل از ملاقات از زندانی‌هایی که ملاقاتی نداشتند با اصرار می‌خواستم که اگر کاری دارند یا چیزی

می‌خواهند به من بگویند، مطمئن بودم که در بیرون کسی هست که با دل و جان خواسته‌های آن‌ها را برآورده می‌کند.

*

بعد از «سیاهکل»، سر و کله نسل جدیدی از خانواده‌ها جلو زندان «قزل‌قلعه» ظاهر شد؛ خانواده‌هایی که خود در آرمان‌های فرزندان، خواهران و برادران زندانی‌شان سهیم بودند و اجتماع در مقابل زندان را موقعیت خوبی می‌دیدند برای آگاه ساختن و تحکیم همبستگی همه خانواده‌ها. در مقابل، ساواکی‌ها سعی می‌کردند، به شکل‌های گوناگون، تفرقه را میان آن‌ها دامن بزنند.

اوایل اسفند ماه، منیژه با استفاده از یک لحظه غفلت «ساواکی»، خبر داد: «ساواکی‌ها مادرِ فلانی را تحریک کرده‌اند هر روز می‌آید اینجا دشنام می‌دهد و تو را مسئول مستقیم و غیرمستقیم بدبختی اکثر زندانی‌ها می‌داند.» و بلافاصله، با خوشحالی افزود: «ما چند بار به او تذکر دادیم ولی امروز بالاخره خدمتش رسیدیم.»

در همان فاصله کوتاه، جو چنان عوض شده بود که بعضی از زندانی‌ها باید خانواده‌هایشان را از «چپ‌روی» باز می‌داشتند.

روزی که از او می‌خواهم دوره «شاهنامه» جیبی را – که اندکی قبل از دستگیری‌ام خریده‌ام – برایم به زندان بیاورد و اضافه می‌کنم: «یک لُر شاهنامه‌خوان پیدا کرده‌ام.»، منیژه می‌پرسد: «بهرام؟» و اضافه می‌کند: «چرا ملاقاتی ندارد؟ به او بگو اگر خانواده‌اش در تهران جا ندارند، خانه ما هست.»

از این حرف بوی یک کار حساب‌شده را می‌شنوم.

بعدها، برایم تعریف می‌کند که با چه کسانی قرار همیاری گذاشته‌اند و وقتی از زندان آزاد می‌شوم درمی‌یابم که واقعاً شبکه‌ای از روابط میان خانواده‌ها به وجود آمده است.

روز ۲۶ اسفند ۴۹، روزنامه‌ها خبر اعدام سیزده نفر را اعلام می‌کنند ولی نام اعدام‌شده‌ها را منتشر نمی‌کنند.

همان روز مرا به انفرادی «قزل‌قلعه» – به سلولی که ابراهیم نوشیروان‌پور در آن زندانی است – منتقل می‌کنند و دو روز بعد با آمبولانسی، که بین راه می‌فهمم مصطفی حسن‌پور هم در آن است، به زندان «اوین» می‌برندم.

آن روز و روزهای بعد، بدون ادای هیچ توضیحی، به منیژه ملاقات نمی‌دهند.

وقتی یک ماه و نیم بعد، در ملاقات زندان «عشرت‌آباد» گفت: «عید خوبی نبود. وحشیگری کردند.»، فهمیدم خواندن نام اعدام‌شده‌ها در روزنامه‌های ۱۱ فروردین ۵۰ و دیدن این که نام برادرش جزو اعدامی‌ها نبوده، نتوانسته او را تسلی دهد. مگر نه این که آن فهرست سیزده‌نفری با نام «غفور حسن‌پور» آغاز می‌شد که او از طریق خانواده‌اش می‌دانست در خانه او را «ایرج» صدا می‌کردند و با نام‌های دیگری ادامه می‌یافت که او همه را نادیده، حتی گاه تا حد عادات شخصی و تکیه کلام‌هایشان در صحبت کردن، می‌شناخت؟ در زندان «عشرت‌آباد»، ملاقات بدون حضور «ساواکی» صورت می‌گرفت و او راحت حرف می‌زد.

همان‌جا بود که من فهمیدم همه نام‌هایی را که ما در زندان می‌شنویم برای او هم آشنا هستند و مثلاً اگر ما در زندان، همه نگران وضع هوشنگ ترگل در زیر شکنجه‌های سبُعانه هستیم، او هم مرتب به خانه مُحقر «مادرِ ترگل» سر می‌زند و او را تنها نمی‌گذارد.

وقتی دست مرا می‌گیرد و از زندانی‌ای که نزدیک ما با ملاقاتی‌اش سرگرم گفت‌وگوست دور می‌کند، می‌فهمم برایم خبری دارد که خودش هم به اهمیتش واقف است. با آن‌که کسی در اطرافمان نیست، صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «خیالت راحت باشد. نه مسعود را توانسته‌اند بگیرند، نه مارتیک را و نه حاجیان را. حاجیان را در خیابان دیدم. او این را گفت و سفارش کرد اگر می‌توانم به تو بگویم که رودست نخوری.»

می‌دانستم که حاجیان نه مسعود را با نام می‌شناخته و نه مارتیک را. او نشانی‌ها را داده است و منیژه با اتکاء به دانسته‌های شخصی‌اش، پیغام را برای من ساده کرده است.

در ملاقات بعد، می‌گوید: «چلّه بچه‌ها بود.» و با غرور اضافه می‌کند: «شنیده‌ام شما هم چله گرفته‌اید و پذیرایی هم شده‌اید؟!»

وقتی از او می‌پرسم که آیا او از طریق دفتر زندان، کتاب «ابله» [داستایوسکی] را برای من فرستاده است؟ جواب منفی می‌دهد، ولی پس از اندکی مکث، با اطمینان می‌گوید: «کار بچه‌هاست.»

از آن پس، همه مخاطبان منیژه می‌دانند که منظور او از «بچه‌ها» چه کسانی هستند. او زندگی خود را به‌طور قطعی با نبردی انقلابی پیوند زده بود که تشخیص جبهه‌اش از پشت جبهه میسر نمی‌بود.

وقتی در خردادماه، مرا دوباره به «اوین» می‌برند و ملاقات را تا شش ماه بعد قطع می‌کنند تا شش ماه بعد، با یک حُسن تصادف، باز همراه مصطفی حسن‌پور به «عشرت‌آباد» برم گردانند، «ساقی» به من اطلاع می‌دهد که در این مدّت، از ملاقاتی من فقط پول قبول کرده‌اند و حالا من فلان قدر پول نزد او دارم و از من می‌پرسد که می‌خواهم با این پول چه کار کنم؟ با خرید کتاب موافقت می‌کند. در حالی که، به اصطلاح منیژه، «بچه‌ها» سرگرم اضافه کردن نام کتاب‌های موردعلاقه خود به فهرست نزد «آمربر» بودند، در ذهنم حساب می‌کردم و به این نتیجه می‌رسیدم که او باید تقریباً تمام روزهای ملاقاتی را به زندان مراجعه کرده باشد تا با توجه به حدّ نصابی که وجود داشت بتواند این قدر پول جمع شده باشد.

در اولین ملاقات، خودش گفت که همه روزهای ملاقات می‌آمده است با غذا و وسایل و وقتی ملاقات نمی‌داده‌اند، پول را برای من به دفتر زندان می‌داده و غذا و وسایل را هم، از طریق خانواده‌های دیگر، برای زندانیانی که ملاقات نداشته‌اند، می‌فرستاده است داخل زندان.

حالا دیگر، با استفاده از استعارهٔ نین، می‌شد گفت که او به یک «ملاقاتی حرفه‌ای» تبدیل شده بود و کافی بود تا من با استفاده از یک فرصت کوتاه، به او بگویم: «مصطفی اینجاست و سالم است» تا بداند که به چه کسی باید خبر بدهد: «مصطفی حسن‌پور در زندان عشرت‌آباد است و روابطش هنوز لو نرفته است.»

دو سال بعد، وقتی پسرش خسرو دستگیر می‌شود، او دیگر کاملاً «حرفه‌ای» عمل می‌کند. ابتدا، همهٔ دوستان او را که ممکن است در معرض خطر باشند، در جریان می‌گذارد و بعد، به ردیابی محبس خسرو – بر اساس اطلاعاتی که از تحوّل دستگاه سرکوب و تغییر بازداشتگاه‌ها دارد – می‌پردازد.

بعداً، خسرو برایم تعریف می‌کند که «ساواکی» هنگام بازجویی از او، بیشتر به من فحش خواهر

می‌دهد، زیرا از نظر او، این در عین حال، یک فحش مادر به خسرو هم بود. (تا کسی نگوید که فرّاشان آن نظم وحشی از هرگونه «قوة ابتکار» بی‌بهره‌اندا!). در هر حال، این نحوه انعکاس وجود منیژه به‌عنوان نقطه مشترک من و خسرو، در ذهن کثیف و پلشت یک ساواکی بود.

به‌یاد می‌آورم روزی را که خسرو نوجوان برای همه تعریف می‌کرد چطور کُفر معلم «انقلاب سفید» را درمی‌آورد. هر بار که او می‌گوید: «نخست‌وزیر وقت...»، خسرو می‌پرسد: «آقا! اسم نخست‌وزیر چه بود؟» و معلم مفلوک می‌گوید: «خفه شو. به تو مربوط نیست.»

منیژه با گفتن این‌که: «این پست فطرت‌ها (این یکی از تکیه‌کلام‌هایش بود). حتّاً از اسم مُصدّق هم می‌ترسند.»، پسرش خسرو را به‌طور ضمنی تشویق می‌کند.

همچنین می‌توانم به یاد بیاورم که وقتی روز ۲۱ بهمن ۵۷، خسرو به خانه آمد تا در پاسخ به کمک‌خواهی همافران از «چریک‌ها»، تفنگ شکاری پدرش را بردارد و برود، منیژه کلید در اشکاف را آورد و همه وسایل را با دقت به او تحویل داد. ولی نمی‌دانم وقتی که تا چند سال پس از اعدام خسرو، تلویزیون جمهوری اسلامی در سالروز ۲۲ بهمن، تصویر «خسرو»های مسلح سنگرگرفته در شهر را نشان می‌داد، منیژه چه فکری می‌کرد؟

*

در هجوم پس از ۳۰ خرداد ۶۰، به خانه آن‌ها ریختند و خسرو و مریم – خواهر هجده‌ساله‌اش – را که در خانه بودند، با خود بردند.

منیژه تصوّر می‌کرد که آن‌ها آمده‌اند خسرو را ببرند، خواهرش را هم برده‌اند و مریم به‌زودی آزاد می‌شود.

روزی که نام خسرو در جریان اعدام‌های دسته‌جمعی شهرپور و مهر ۶۰، در روزنامه‌ها منتشر شد، او خواسته بود با من حرف بزند. چون رابطه تلفنی با فرانسه قطع بود، از آمریکا تلفن او را به فرانسه وصل کردند.

مکالمه ما عیناً چنین بود:

«می‌دانستم که خط ارتباط تلفنی با فرانسه قطع است، ولی گفتم هر طور شده من باید با بیژن حرف بزنم. می‌دانی می‌خواهم به تو چه بگویم؟ می‌خواهم بهت بگویم مبدا برای من ناراحت باشی. خسرو در راهی که انتخاب کرده بود، فدا شد و من از خیلی پیش‌ترها این را قبول کرده بودم. و امروز، می‌بینی که کاملاً آرامم. مبدا نگران من باشی.»

از او می‌پرسم: «مریم چی؟ از مریم چه خبر؟»

از این سؤال اندکی یگه می‌خورد، ولی بر خودش مُسلط می‌شود و با خونسردی می‌گوید: «مریم هیچی. او که سیاسی نبود.»

روز بعد، نام مریم هم در روزنامه‌ها منتشر می‌شود. اعدام مریم در حساب‌های منیژه نمی‌گنجد. او که اعدام خسرو را با متانت پذیرفته بود، با شنیدن خبر اعدام مریم، ضربه بزرگی خورد. تا او دیده بود، فقط «سیاسی‌ها» را اعدام می‌کردند.

مریم در وصیت‌نامه‌اش می‌نویسد که مدیر مدرسه‌شان «توصیه»‌اش را کرده است.

سال ۶۴، وقتی او را در اینجا [پاریس] دیدم، این مسأله را هم برای خودش حل کرده بود و با گفتن این‌که: «از این‌ها هیچ کاری بعید نیست.»، درک عمیق‌تر خود را از ماهیت فراشان جدید دستگاه سرکوب دیکتاتوری بورژوازی امپریالیستی نشان می‌داد. او کم و بیش مطالعه می‌کرد و در جریان تحولات و اخبار سیاسی قرار داشت، ولی برای آن‌که در عقیده‌ای راسخ شود، بیش از هر چیز، به تجربه شخصی خود متکی بود.

*

می‌توان تصوّر کرد که با توجّه به شبکه وسیع روابطی که او در طی پانزده سال گذشته پیدا کرده بود، در اعدام‌های سال ۶۰ و پس از آن، علاوه بر خسرو و مریم، او داغدار چند صد نام و چهره آشنا بود. ولی وقتی خبردار شدم که منیژه در «مبارکه» دارد خانه می‌سازد و در قطعه زمینی که پدرش به او واگذار کرده کشاورزی می‌کند، زیاد باورم نمی‌شد. وقتی آمد، فهمیدم که او اولین و تنها کسی است که در منطقه اصفهان، دست به کشت زعفران زده و هر سال، پس از برداشت محصول زعفران، سهم «بچه‌ها» را به اولین مسافر می‌دهد تا بیاورد و تلفنی، مخصوصاً جویا می‌شود که سهم «مادر» را به او داده‌ام یا نه؟

*

امسال به من قول داده بود که حتماً تابستان به فرانسه بیاید و برای اولین بار شوهرش را هم با خود بیاورد. من این خبر را در هر فرصتی به «بچه‌ها» می‌دادم. وقتی روز عید، برای تبریک سال نویی که چند روزی بیشتر از آن را ندید به او تلفن کردم قول داد به موقع برای فرستادن دعوتنامه خرم کند. و حالا، من از این طریق، این خبر شوم را به همه «بچه‌ها» و دوستان و آشنایان منیژه در خارج از کشور می‌دهم که:

«امسال تابستان منیژه به فرانسه نمی‌آید، نه تنهایی و نه با شوهرش...»

۱۴ آوریل ۱۹۹۹، پاریس